

مجموعه ارباب میراث کهن
کتاب اول

شهر تاریک

کاترین فیشر

ترجمه
زهره طباطبایی



انتشارات بهنام

فصل اول

دنیا نمرده. دنیا زنده است و نفس می‌کشد. دنیا
پندار سازنده اعظم است و سفرش تا ابد ادامه
دارد.

مناجات سازنده‌ها

هر هفت ماه با هم در آسمان بودند. امشب آنها شکلی را می‌ساختند که گالن^۲ اسمش را تار عنکبوت گذاشته بود: پیرا^۳ ماه قرمز رنگ در وسط و بقیه در مداری دایره‌ای دور آن، درست بالای درختان می‌درخشیدند، و این نشانه خوبی بود، کاملترین رقص خواهرها. رافی^۴ با بغلی پر از چوب به آنها نگاه کرد. برای امتحان چشم سومش^۵ را باز کرد و رشته‌های نوری بنفش رنگی ساخت و آنها را از امتداد ماه وسطی به ماه‌های اطراف آن تاباند و به صورت نقشی شعله‌ور به هم متصل کرد. بعد از چند لحظه رنگش را به آبی تغییر داد و سعی کرد آنرا تا چند دقیقه نگه دارد، حتی وقتی خاموش شدند باز هم هاله‌ای از آن باقی ماند. آنقدر به آن نگاه کرد تا دست‌هایش خسته شد، چوب‌ها را با دقت بیشتری نگه داشت و برگشت.

* داستان کتاب حاضر، در دنیای ساخته‌ی ذهن نویسنده اتفاق می‌افتد و واژه‌های دینی بکار برده شده صرفاً به جهت ملموس شدن فضای داستان به کار گرفته شده و با آموزه‌های دینی ما متفاوت است. م

2. Galen

3. Pyra

4. Rafi

۵. چشم سوم، چشمی ورای ظاهر است و کار آن دریافت و ارسال سیگنالهای انرژی است.

اینبار کارش از بار آخر بهتر بود. داشت در این کار ماهر می شد. باید به گالن می گفت.
شاید هم نه.

با دلخوری در میان درختان تیره رنگ حرکت کرد و چوب های بیشتری جمع کرد. حرف زدن با گالن فایده ای نداشت. نگرهبان این روزها حال و روز خوبی نداشت و بداخلاق شده بود. فقط به او می خندید. همان خنده کوتاه و تحقیرآمیز.

چوب ها خیلی خشک بودند و داشتند کف جنگل می پوسیدند. مورچه های درشت و کرم های چوب خوار لابه لای آنها وول می خوردند. یک مشت از آنها را از روی لباسش تکاند.

جنگل آرام بود. دو شب قبل یک دسته از وحشی ها از آنجا عبور کرده و برگ های سایه بانی شکل درختان را تکه پاره کرده بودند. بقایای آنها هنوز زیر درختان بلوط ریخته بود. حشرات در تاریکی شب وزوز می کردند. پشت سرش در جنگل صدای سوتی آمد. باید برمی گشت.

از بین پیچک های آویزان و فضای خالی میان سرخس های انبوه عبور کرد. مراقب مارها و عنکبوت های سمی آبی رنگ بود، اما فقط سایه ها بودند که حرکت می کردند و در بین درختان محو می شدند. آنها آنقدر دور می رفتند که دیگر نه دیده و نه حس می شدند. از آن چیزی که تصورش را می کرد دورتر آمده بود و مسیر در شعاع های قرمز و زرد و سرخ رنگ ماه ها، تا آنجا که درختان در میان کپه ای از برگ های خشک تمام می شدند ناآشنا به نظر می رسید. به سختی از بین آنها به سمت دامنه تپه رفت و بر آمدگی های بزرگ و سیاه رنگ دولمن^۱ و آتش گالن

۱. cromlech گونه ای از سنگ افراشته های دوران باستان است که شامل تخته سنگ مسطحی است که روی چند سنگ عمودی قرار می گرفت و به عنوان گور

را که در سایه آن مثل یک جرقه به نظر می‌رسید، دید.
ناگهان ایستاد.

پشت سرش در فاصله‌ای خیلی دور چیزی با یکی از خطوط
حسی‌اش برخورد کرده بود. بلافاصله هشدار را به صورت کشیدگی و
دردی خفیف در یکی از چشم‌هایش حس کرد. تمام خطوط فاصله
زیادی از زمین داشتند. هرچه بود بزرگ بود و به سمت آنها می‌آمد. با
دقت گوش کرد ولی فقط صداهای شب را می‌شنید، وزوز و جست‌وخیز
حشرات و ترق و تروق آتش.
به سرعت درحالی‌که چوب‌ها از دستش می‌ریختند به طرف پایین
دوید.

گالن بی توجه کنار سنگ مقبره نشسته و کتش را محکم دورش
پیچیده بود: «چی شده؟ از شب پره‌ها ترسیدی؟»
رافای چوب‌ها را روی هم کپه کرد. گرد و خاک از آن بلند شد: «یه
چیزی به خطوط حسی گیر کرد.»
نگهبان یک لحظه به او خیره شد. بعد به طرف آتش برگشت و شروع
به ریختن چوب در آن کرد: «که اینطور.»

- چی کار می‌کنی! شاید یه نفر داره میاد.
گالن شانه‌هایش را بالا انداخت: «خب بیاد.»
«هر کسی ممکنه باشه.» رافی چمباتمه زد. داشت از نگرانی می‌مرد.
رشته سنگ‌های بنفش و آبی که دور گردنش انداخته بود تاب
می‌خوردند. با دستش آنها را نگه داشت، «شاید دیده‌بانی باشه. حداقل
آتیشو خاموش کن!»
گالن مکث کرد. وقتی سرش را بالا آورد سایه روشنی از نور آتش

برای دفن مردگان ساخته می‌شد.

مانند ماسک روی صورتش افتاده بود، چشمان گود افتاده‌اش بی فروغ بود، بینی عقابی‌اش به صورت اغراق شده‌ای شبیه نوک عقاب به نظر می‌رسید. با لحن خشنی گفت: «نه. اگر دنبال من اومدن بذار بیان. به اندازه کافی تو تاریکی پنهان شدم.» پای چپش را با دو دستش دراز کرد: «از کدوم طرف میاد؟»

- غرب.

کمی با خود فکر کرد: «از طرف کوهستانه. شاید فقط یه مسافر باشه.» رافی با نگرانی گفت: «شاید.» یک خط دیگر در سرش کشیده شد. اینبار نزدیکتر.

گالن به او نگاه کرد: «پس بذار شاگرد من قابلیت‌های خودشو نشون بده.»

- چی؟ الان؟

«چه وقتی بهتر از الان؟» صورت لاغرش را از طرف آتش برگرداند: «اگه دشمن بود چی باید تو آتش بریزیم؟»

رافعی هراسان دستی به موهایش کشید، ترسیده بود. از این حالت گالن متنفر بود، «گل تلخک و لجن دریایی و اگر علف طلایی داشتیم، کمی علف طلایی برای اینکه خوابش کنیم. من باید این کارو انجام بدم.»

«تا من نگفتم هیچ کاری نمی‌کنی. حرفی هم نمی‌زنی.» گالن ناگهان سرش را بلند کرد، نیمرخ تاریک او در مقابل کوچکترین ماه قرار گرفته بود، «جعبه آبی که پیشته؟»

رافعی سرش را تکان داد. آنرا در جیبش لمس کرد.

- فقط در مواقع خیلی خطرناک ازش استفاده کن.

- می‌دونم، می‌دونم، ولی...